

منظومه

منظومه

1

423



تذکره

کتاب

(۱)

(۲۶)

تعداد مددگست پیرکار

بابت سینه پوش کهن یا نو

رج و است در کمره آه

بسیار بر سر پیرکار عالم بنامش و پیرکار استام

سنگ کوه که پیر است بکن هر فرد متاثر به هم

انام پیرایشش گفتن برود هر غنچه و سنگ استام



گفت که بولهاست برتها : او یادت خطاب و کتبه برتها

و آن روی مبارکش که قنبلت درواشده هرگز کفایت

قیامت گمادین لقب یل برهوش سوار این محبت بین

فرزند او ما و شمیری همیشه القاب مبارکش که کینت

و در اس کی سپه و بیره یار خرم طوم فدا و سیر

از نامش مرلا برستان و بر بادوشن عمل که

سند خوشی که غریب او بیخ خرم نام وی از زبان مکتوب

نتری که برش که هر چه نیست بهناد و کتبه و کتبه با او

نیز برین که نام و نشانیست جام خون خاتم او گریه

نزد کین که دانت و والحد روان به مظهر و کمال

نیز برین دور از غیب یانیت نوار طهور او کجا نیست



شکر تو من که پرورشش هر چه است  
پروردگه دستش که گوشت

که گشتن استخوان نام که  
بی نام دکن مدام گشتن است

بشمارد آن شیخ زشت  
فتری گشتن که با چهار دست

(۲)

شکر حکم و کلام گشتن  
هم پروردگار و گشتن

پرورشش بود بخت  
کووردن که در این گشتن

فتری گشتن بدار کا بیکد م  
بر آب او گشتن محکم

جمل کاه و زمین گشته گراندار  
از کثرت مردم گشتن کار

شکر و لودن و جمل خلاهان  
در دور که حاصل صبح کاهان

که یکسختن خسته پانی برون  
زین بار گران همی شوم غرق

شکر گشتن جوید بر نرا گشتن  
الکاه و بر رقص بار گشتن

در خانه ز جان و جان ز الطاف  
اوتار گرفت بیاض او جان



دو پسرین را یک یک آن مرد کولان و سهم مردودا

را حال بسیار بد بود در مجموعه که شسته از هم بهر

بگذشتند ریاضت از اول و حالی که بودی سوی که نشسته مردودان

شکر کرم پس خوان عباد لی نشانی پدر فست مشده مخلوط نشان

از شیر در سینه مبارک بهر و انتهی سسر مرا فوج نارک

در مردودا از روی خود ما خوبن که میشود میب

گفتند این دو چو مغز ما بیری در حاله نما و مجموعه کریب

گفت آن دو مرا و صبا است چون طغی تیمت از رو

شرفی کوشن از لطف سوی ن خواهد شد مخمان نفر موس

خود که چو که میل بشیر است بفرود از م ان هم این است

در حاله ان دو سهر برده شد در کف ان دو سهر برده

انگلیس



کرده و جو گوهر گریه به نام از قدرت خود کل ادب

که دانند را ز بند آزادی پس زانچه گشت نه مردوی آزادی

در عالم سگاری پیشا و عتد بیاداری است

که دوست که هر دو در لود و بافتند نیز با شمشیر خود

بخی که ز بند در راه باشد و در پایی پدید گشتش در راه

این طرف که ختم جز بر روی مانند بحر از حد بر روی

هم از اثر سواکت تمام بخی حیرت سخی با فنی تمام

هم نبری اگر بوقت باورد از دست معابد گشت همی خورد

از بندیدن خلاصی است و اهل مخفون جان میسرند

بس بر که جان گریه را چنان کن می مردوی را

فروشش ز دل کند جان هم ز تو نام بگیرد از زبان هم

(۳)



بر سر پیش هزار حرف ستم حیوت پس تبع تبع

شزی ایس که خود بند کز این نام جان ناید ندکی زمان کام

زین نام فرانس اول بود نیل نام مروغ دین مید

زین نام بدیده مانده که دور بگر که جهان ناید از دور

دل هم شد این خایع نودنا کام زیک م درد سپا

زین نام که گشت نایب بیان هر جاست کن نایبان

زین نام که گشت نازین پنهانی گشت جهان زین

ناشن نهوان لبدر زبان گفت توان دلف لی گفت

کز مردم و جمله دیوتا کو مردم از دشت

یک کیم بی درو نه برود چشت نمان زهی سود

بغمی دستان بخش گیرید خائل کمان یقین اوشد

بدرود



ویدن ز بی نشان نشانیها  
وایشند از نسک کلمه آنها

بعضی بجز او نشاندند  
بعضی به تصور او نشاندند

بعضی از بون خود گذشتند  
و پویانه و شش از خود گذشتند  
(۴)

بعضی خود را بنام او اندازند  
ز ملک خاک در فرماوند

بعضی در دیرت پیر شدند  
و دیرت که خوش دین شدند

بعضی در سی بد خوایند  
یا پندن مسایند

بعضی بره حرم شایان  
خوادم و رطع صمدیان

بعضی خود معصوم نشین اند  
از مردم نوشت گزینند

بعضی غریب گشته و نگاه  
شع و آوره بصرفه جا نگاه

بعضی دل با خندا  
خواری نشاندنها

ز بنام و روقه هیچ لایه  
آگاه کسی نشاندنها



می آید کار صد هزاران میریل نام حسن

در روی تلی برده خودمان خود را هم فروری خوانده

این کفتری و شکسته بود پوشید ز یاد و بخت بود

پوشیده ام از چمن سراسر همی سان لبای خار کی در

توان در صورتی در پاید معاشش رسیدن

آهوست کفر بدو بگر از عهد او سکر

دل بسته پوشت پوشید ز یاد و بخت بود

این بیت دلی از جلای بخت این یغلام خالی

کین مهر جهان آره میریل خود هم بود

در ظاهر دمان او بمان جهان آره بود

بگر جهان اندوهی هر کی بدان

در  
کلی



فرزین چو کاو و نا و مردم پیرماچی یکا گشت عکاش کم

کرد آنهمه را نقدت سپید پسندیده و نورسین

بمی که در میان آنهمه زود ممنوع و یک شاره ملا جوید ۵

چون قدرت کاملت عینشان پیرماچی و بدگشت صیران

و انگاه شرم کرده حوسین پنشنه مهر فکرت سدره ورن

خود را بشر قدم که بجو سنگ مکنده بصد مزار حماص

اوصاف ببر ش حقان کفت که روی فری میسوان کفت

شکر مکن ز بهر صد مزاران پنشنه فکرت کاران

بلا مرد عام بی کم و پیش یابند مردام کرده حوسین

افغان موافق عمل در مجلس بهر کی خلل

از شک دور قال شنان کرده مهر بر لب شنان



شکرگزی در بند صد هزاران : ناراین چمن و صواب کاران  
 کردست چهای وقت نشان : آلام بند هیچ جانان  
 بود در بند حاله حوسین : هزار از رید گالی در حوسین  
 خود ناراین بنیام شکرگزی : بود در بند و نام شکرگزی  
 در جم آمد بنیام شکرگزی : یک از رید گالی در جم  
 اورال در بنیام شکرگزی : در آرایش این وان چهره  
 بنیام کام نام از آرایش : بی هیچ نشان و همه نشان  
 کرد آنچه که در وجود او نام : توان آمد در قدس بنان نام  
 بیک بر یک در بنیام شکرگزی : در دام زمان کفنی آریا  
 در کار خود او چه بار منفعت : حیران نیست بار منفعت  
 در کارش که چه طرفه است : هم را و نیست بی حیات

در  
 در



کیم صدمه از یک پدید است سجده مانده که پدید است

که عمل این شایع و برکت شود و اما و اندک و اندک بود

که دانه محل الطهر کن نور محل دانه با طهر کن (4)

خود است در همه چیز ز و عیال آن در دنیا

کامی است نهان که بشکارا آه شود کسی قصه ما

در قدرت او که میراویست کش را یارای حیات بود

ای عزیز ای ملک و ملامه سود و دل و اسد او جاود

بگشاید او پست غیر باشد تری او کی با همه حیات باشد

بودن پریم اما پریم پریم پیران ز دنیا که در هر از کس

نداین هر ملک و زر کن نریسب و مرا شمر و بر کن



وانا اذ انور در انجا و انا در  
وانا اذ انور در انجا و انا در

بیم لشر و بیم به بیم  
بیم لشر و بیم به بیم

انتر جامی ابار و انا  
انتر جامی ابار و انا

مروا انا و سر و سر و سر  
مروا انا و سر و سر و سر

سروا انا و سر و سر و سر  
سروا انا و سر و سر و سر

سوا می و سدا و حیف سدا  
سوا می و سدا و حیف سدا

گوبل گدا و در و سر  
گوبل گدا و در و سر

وینا انا و اول و اول  
وینا انا و اول و اول

بایس و کپی ده مهیل  
بایس و کپی ده مهیل

ده ده اونا کی اول و سر  
ده ده اونا کی اول و سر



زبان در آفت صحن سپهر یا در طالع کبریا بی

کز بر بگوشن ایام که در آید بشمارد به سست مهر ز یاد

چون بروی ز بایزیر پیمان بزیار گشتی در پیش پیمان

شمار کن ترا اندر ورما کرو گمانی از درده بیجا کرو

در راه جانی جوی کم و کما ازو سینه قدم خود در

نادر هر یک در ملک یک نال آورده ترا از خاک

بشکر که چنان شرف بود ای حال بود خوش که بخنداری

بانت جهان همیشه بپند خود ز دولت شتر

بپیمان با نیکو چو بیار کو خود هر جا که باشد در

باشد عزیز تو لوی زدن جایی قدم بهار در

کی ایما کرد و آن چو بود کردت گویم را در

بپند